

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ



کتاب‌های نوجوان نشر معارف

آپارتمان کلاغها

علی اصغر عزتی پاک

آپارتمان کلاغها

نویسنده: علی اصغر عزتی پاک ویراستار: لیلیا صلاحی (گروه متنوک)
صفحه آرا: محمدصادق صالحی طراح جلد: ابوالفضل رنجبران ناشر: دفتر نشر معارف
(وابسته به نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری در دانشگاهها)
نوبت چاپ: اول ۱۴۰۲ شمسا رگان: ۱۰۰۰ جلد
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۴۱-۵۶۲-۰ قیمت: ۱۵۵/۰۰۰ تومان

سرشناسه: عزتی پاک، علی اصغر، ۱۳۵۳-

عنوان و نام پدیدآور: آپارتمان کلاغها/ نویسنده علی اصغر عزتی پاک.
مشخصات نشر: قم: نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری در دانشگاهها، دفتر نشر معارف.
مشخصات ظاهری: ۳۱۲ ص شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۴۱-۵۶۲-۰ وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴ Young adult fiction, Persian -- 20th century
شناسه افزوده: نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری در دانشگاهها، دفتر نشر معارف
رده بندی کنگره: PIR۸۱۵۱ رده بندی دیویی: ۳/۶۲۸ ج شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۴۱۴۲۶

دفتر نشر معارف قم، خیابان شهید، کوچه ۳۲، شماره ۳، تلفن و نمابر: ۰۴-۳۷۷۴۰۰۴-۲۵
مدیریت پیش (مرکزی) قم، شرکت پاتوق کتاب، تلفکس: ۰۲۵-۳۱۰۷۷

مراکز پیش

- ازاک: ۰۲۸-۳۲۲۹۰۸۶-۸۶ ارومیه: ۰۲۳-۳۴۷۷۸۲۳-۹۱۴ اصفهان: ۰۹۱۳-۸۰۳۵۰۹۸-۹۱۳ اهواز: ۰۶۱-۳۲۲۸۰۰۰
- بابلسر: ۰۱۱-۳۵۳۰۵۳۵۵-۱۰ بجنورد: ۰۵۸-۳۲۲۵۶۲۱-۵۸ بردسکن: ۰۵۱-۵۵۴۲۰۱۲۱-۵۱ بندرعباس: ۰۷۶-۳۳۶۱۷۵۵۷
- بیرجند: ۰۵۶-۳۲۴۳۵۱۲-۵۶ تربت حیدریه: ۰۵۱-۵۲۸۶۵۰۰-۵۱ تهران: ۰۲۱-۸۸۹۱۱۲۱۲-۲۱ دهدشت: ۰۹۳-۷۴۳۴۱۲۷
- رشت: ۰۱۳-۳۳۳۳۴۵۶۹-۱۳ زاهدان: ۰۵۴-۳۳۲۲۸۸۷۹-۵۴ زنجان: ۰۴۲-۳۳۳۶۶۴۲۵-۴۲ ساری: ۰۱۱-۳۳۳۵۳۰۲
- سبزوار: ۰۵۱-۴۴۲۲۴۰۴-۵۱ سمنان: ۰۲۳-۳۳۴۵۳۲۱۱-۲۳ شهرکرد: ۰۲۸-۳۲۲۵۰۰۴-۲۸ شیراز: ۰۷۱-۳۲۲۴۴۶۱۴
- قزوین: ۰۲۸-۳۳۲۴۰۰۴-۲۸ قم: ۰۳۳-۳۷۷۳۵۰۳-۳۳ کارون: ۰۹۱۷-۶۸۱۳۰۸۲-۹۱۷ کرمان: ۰۳۴-۳۲۲۳۱۴۶۶
- کرمانشاه: ۰۸۳-۳۷۲۳۸۴۱۱-۸۳ گرگان: ۰۱۷-۳۲۲۳۷۸۸۰-۱۷ مشهد: ۰۵۱-۳۲۵۷۹۶۳-۵۱ ملایر: ۰۸۱-۳۳۳۵۱۲۷۶
- مهر: ۰۶۱۷۲۶۲-۰۹۱۷ نی‌ریز: ۰۷۱-۵۳۸۲۱۶۹-۷۱ یاسوج: ۰۷۴-۳۳۲۸۶۲۲-۷۴ یزد: ۰۳۵-۳۷۳۳۳۹۵

حق چاپ و نشر این اثر برای نشر معارف محفوظ است. نقل بخش‌هایی از متن،
بلافاصله ممنوع است.



www.nashremaaref.ir
E-mail: info@nashremaaref.ir
NashreMaaref_official



فهرست

۵	فهرست
۹	در آستانه؛ دعوت به یادآوری
۲۴	مثل کوه یخ در دریا‌های عمیق
۳۷	آشنایی با تیرکمان باز آشنا
۴۸	ناگهان گوش قرمزها؛ نیزه‌اندازان ماهر
۷۳	بودن بود هیولا
۸۱	روح درخت بید و عمل کرم‌های خراط
۹۶	یک حمایت‌کننده قلدر و قلچماق
۱۱۰	غلبهٔ زلیخا بر دزدِ نَفَس
۱۲۶	پاره‌ای توضیحات دربارهٔ بیداری
۱۴۷	دایی، کلاغ‌ها و سگی که نیست
۱۶۱	مجبوریت‌های زندگی
۱۷۶	مجموعهٔ طفلک‌ها؛ از گلستانِ من ببرورقی
۲۰۱	آستانه‌های بی‌شکوه
۲۱۷	رودرروبی‌های مثلاً ملاحظه‌کارانه
۲۲۶	در حضور کلاغ‌ها؛ یادی از سپند و تیرکمانش
۲۳۸	مینو و ناگزیری‌های محتمل
۲۴۸	جدال‌های لایه‌به‌لایه
۲۵۸	عبور از آستانه؛ ورود به اتاق تاریک
۲۷۱	آب زندگی؛ تشنگی بی‌حد گشتاسپ
۲۸۳	اتفاق بیداری
۲۹۶	تصویر یایانی؛ فصل اظهار عشق



این داستان را تقدیم می‌کنم به
الیاس و سارا
برای زندگی، برای باغ و بهار و آفرا

of the study. The authors are grateful to the staff of the National Public Health Service for their assistance in the collection of data.

REFERENCES

1. Gray S, Smith R, Pebody R. The epidemiology of influenza A virus infections in the United Kingdom. *J Hyg Camb* 1986; **97**: 1-15.
2. Gray S, Smith R, Pebody R. The epidemiology of influenza B virus infections in the United Kingdom. *J Hyg Camb* 1986; **97**: 167-77.
3. Gray S, Smith R, Pebody R. The epidemiology of influenza C virus infections in the United Kingdom. *J Hyg Camb* 1986; **97**: 179-88.
4. Gray S, Smith R, Pebody R. The epidemiology of influenza A virus infections in the United Kingdom. *J Hyg Camb* 1986; **97**: 199-208.
5. Gray S, Smith R, Pebody R. The epidemiology of influenza B virus infections in the United Kingdom. *J Hyg Camb* 1986; **97**: 209-18.
6. Gray S, Smith R, Pebody R. The epidemiology of influenza C virus infections in the United Kingdom. *J Hyg Camb* 1986; **97**: 219-27.
7. Gray S, Smith R, Pebody R. The epidemiology of influenza A virus infections in the United Kingdom. *J Hyg Camb* 1986; **97**: 229-38.
8. Gray S, Smith R, Pebody R. The epidemiology of influenza B virus infections in the United Kingdom. *J Hyg Camb* 1986; **97**: 239-48.
9. Gray S, Smith R, Pebody R. The epidemiology of influenza C virus infections in the United Kingdom. *J Hyg Camb* 1986; **97**: 249-58.
10. Gray S, Smith R, Pebody R. The epidemiology of influenza A virus infections in the United Kingdom. *J Hyg Camb* 1986; **97**: 259-68.

APPENDIX

Table 1. The number of influenza A virus infections in the United Kingdom, by age group and sex, during the 1980-1981 season. The number of influenza A virus infections in the United Kingdom, by age group and sex, during the 1981-1982 season. The number of influenza A virus infections in the United Kingdom, by age group and sex, during the 1982-1983 season. The number of influenza A virus infections in the United Kingdom, by age group and sex, during the 1983-1984 season. The number of influenza A virus infections in the United Kingdom, by age group and sex, during the 1984-1985 season.

Age group	Sex	1980-1981	1981-1982	1982-1983	1983-1984	1984-1985
0-4	M	10	15	20	25	30
	F	12	18	22	28	32
5-9	M	15	20	25	30	35
	F	18	22	28	32	38
10-14	M	20	25	30	35	40
	F	22	28	32	38	42
15-19	M	25	30	35	40	45
	F	28	32	38	42	48
20-24	M	30	35	40	45	50
	F	32	38	42	48	52
25-29	M	35	40	45	50	55
	F	38	42	48	52	58
30-34	M	40	45	50	55	60
	F	42	48	52	58	62
35-39	M	45	50	55	60	65
	F	48	52	58	62	68
40-44	M	50	55	60	65	70
	F	52	58	62	68	72
45-49	M	55	60	65	70	75
	F	58	62	68	72	78
50-54	M	60	65	70	75	80
	F	62	68	72	78	82
55-59	M	65	70	75	80	85
	F	68	72	78	82	88
60-64	M	70	75	80	85	90
	F	72	78	82	88	92
65-69	M	75	80	85	90	95
	F	78	82	88	92	98
70-74	M	80	85	90	95	100
	F	82	88	92	98	102
75-79	M	85	90	95	100	105
	F	88	92	98	102	108
80-84	M	90	95	100	105	110
	F	92	98	102	108	112
85-89	M	95	100	105	110	115
	F	98	102	108	112	118
90-94	M	100	105	110	115	120
	F	102	108	112	118	122
95-99	M	105	110	115	120	125
	F	108	112	118	122	128
100+	M	110	115	120	125	130
	F	112	118	122	128	132

در آستانه؛ دعوت به یادآوری

اول، زمینه تیره کاغذ، بعد، خطهای قهوه‌ای و خاکستری تنه‌های درختان و بعد، تمام صفحه در برابر چشمان مینو محو شد و او احساس کرد دیگر باید قلم‌مو را بگذارد کنار. قلم را انداخت روی تخته‌رنگ، دست‌هایش را گذاشت روی رف پنجره و سر گذاشت روی ساق دست‌هایش. بعد، یکی دو تکان به تنش داد تا خوب در صندلی چوبی جاگیر شود. چشم‌هایش آرام‌آرام بسته شد. نفس‌هایش که یکنواخت شد، دید ایستاده روی همان رف. با فاصله‌ای کم از شیشه‌ای که هم‌قدش بود، داشت بیشه خشک، خاکی و خالی از دار و درخت را تماشا می‌کرد که به اندازه پنج دقیقه پیاده‌روی تا خانه‌شان راه داشت. سروصدای عجیبی از بیشه به گوش می‌رسید که نه شبیه صدای آدمی‌زاد بود و نه شبیه صدای پرندگان و حیواناتی که می‌شناخت. دست گذاشت به دو طرف پنجره و کمی خم شد جلو. حواسش بود که سر و صورتش به شیشه نخورد که نخورد. سرش از میان شیشه رد شده بود،

مثل فرو بردن صورت در آب حوض. همین‌که آمد از این اتفاق تعجب کند، چشمش افتاد به مردی میانسال که سرپایا سفید پوشیده بود و از پشت حیاط خانه آن‌ها می‌دوید به طرف بیشه. مرد چوب‌دستی‌ای را که شبیه گرز سربازان جنگ‌های قدیمی بود بالای سرش می‌چرخاند، با سرعت می‌رفت و فریادهای نامفهوم می‌کشید. همزمان با فرو رفتن مرد در میان درخت‌ها، یک‌باره صدای وحشتناکی شبیه آواز خروس از بالای سر مینو بلند شد و سایه‌ی عظیمی روی حیاط افتاد. مینو هراسان سرش را عقب کشید و همزمان نگاه کرد به آسمان. خروسی بسیار بزرگ با بال‌هایی رنگارنگ و براق در حال پرواز بود، رو به سوی بیشه. خروس بال زد و از باد بال‌هایش هوا طوفانی شد. مینو ترسید، از روی رف پنجره پرید پایین و نشست روی زمین. پرندۀ رنگارنگ رسید بالای همان چند درخت بی‌برگ‌وبار و دور از هم، و رفت نشست روی بلندترین درخت بیشه که مینو اسمش را گذاشته بود «آپارتمان کلاغ‌ها». خروس هنوز روی شاخه‌ی نرم و رقصان، آرام نگرفته بود که فریادی جانکاه و از سر درد، گوش‌های مینو را پر کرد و طنینش جمجمه‌ی او را به درد آورد.

مینو هراسان از روی صندلی پرید هوا. قلبش گرومپ‌گرومپ می‌زد و دست و پایش می‌لرزید. تند نگاه کرد به منظره‌ی خالی از درخت پشت پنجره. بعد، چشم چرخاند به دوروبر اتاق و

باز دوباره نگاه کرد به بیرون، به آپارتمان بلند و پُرشاخ‌وبرگ کلاغ‌ها که مهم‌ترین یادگار بیشه‌زار دوران بچگی پدر و مادرش بود. گروهی از کلاغ‌ها پریده بودند هوا و مثل خیلی از اوقات قارقارشان بلند بود. مینو نفس عمیقی کشید و دوباره خودش را تَلپی رها کرد روی صندلی. سرش را که کمی سنگین بود گرفت میان دست‌ها، و اطراف پیشانی‌اش را مالید. خواب بود؟ نه! به نظرش آمد که حتی یک دقیقه هم نخوابیده و چشم‌هایش هم گرم نشده بود. بیدار بود؟ نه! در بیداری که نمی‌شود سر را فرو برد در شیشه. نه در خواب بوده نه بیداری، چیزی بین این دو بوده انگار. یک‌جورهایی شبیه همه آن‌وقت‌هایی بود که در آستانه خواب، تصویرهای عجیب‌وغریبی نه جلوی چشمش بلکه در سرش شکل می‌گرفت. این کلمه «آستانه» را بعد از کلی پرس‌وجو از مامان و رجوع به این‌وآن پیدا کرده بود. آستانه خواب! خوشش می‌آمد از این کلمه. آن قدر که گاه بی‌خود و بی‌جهت از آن استفاده می‌کرد و به قول معروف، شوژش را درمی‌آورد. مثلاً یک‌دفعه وسط بگومگویی می‌گفت: «به نظرم دیگر اینجا آستانه دعواست!»، «بچه‌ها، الکی من را نرسانید به آستانه خشم!»، «برو بابا. تو که خودت آستانه شِر و وری!» و از این قبیل اظهار فضل‌های بی‌معنی، اما این آستانه خواب واقعاً با همه آن موارد فرق داشت. یک چیز دیگر بود. این را دیگر نمی‌شد گفت یعنی که مثلاً نه، خودش بود. تنها تفاوتش این بود که بیشترِ تصویرهای عجیب‌وغریب و تروتازه‌ای که در

آستانه‌های قبلی می‌دید، زود محو می‌شدند و اغلب هم به یادش نمی‌آمدند، اما این بار اتفاق نادری افتاده بود. همه چیز مثل یک فیلم رنگی واضح و با جزئیات جلوی چشم‌هایش بود، هم آن پرنده بزرگ خروس‌شکل و هم بال‌های پهن، بَرّاق و رنگارنگش. انگار مرد سفیدپوش گرزبه‌دست همین حالا پیش چشمش است و آن فریادهای نامفهوم هم در گوشش و نیز آن صدای آخری. بله، آن صدای آخری. آخ که چقدر دردناک بود و ترسناک!

- میبینو!

صدای مادرش بود. پنجره را باز کرد و سرش را برد بیرون: «بله؟!»
مادر نشسته بود روی دیوارک سیمانی دور باغچه، زیر سایه درخت سیب. داشت ورقه‌های آخرین امتحان خردادماه شاگردانش را تصحیح می‌کرد. مینو در این چند روز، هزار بار خدا را شکر کرده بود که دیگر در مدرسه ابتدایی نیست تا مامان بعد امتحان‌ها برود ورقه‌اش را از معلم بگیرد، بعد بیاید او را بنشانند کنار دستش و بعد با دیدن هر غلط املایی یا جمله بی‌سروتهی، سرش را با تأسف تکان بدهد: «خانم مثلاً دختر یک معلم است! این طوری می‌خواهی آبروداری کنی برای من؟»

- بیا سهراب را ببر بیرون. حوصله‌اش سررفته!

مینو گفت: «آدم!»

و پنجره را بست. ناخواسته نگاهش رفت به بلندای شیشه پنجره

که سرش در خواب، از میان آن رد شده بود، و دست کشید روی شفافیت آن. و درست در همین لحظه، از میان سبزی غلیظ و شاخ‌وبرگ یک پارچه آبارتمان، چندین کلاغ دیگر پریدند بیرون و در اطراف درخت بال زدند. مینو خم شد و نقاشی و ابزار آن را برداشت. رنگ، پالت، قلم‌مو و تخته‌شاسی را گذاشت در طبقه ابزار، و برگ نقاشی را هم گذاشت در طبقه کارهای نیمه‌تمام. بعد رفت جلوی آینه و دستی به سر و صورتش کشید. بعد روسری گل‌بهی‌اش را که برگ‌های مغزپسته‌ای داشت از روی چوب‌رختی برداشت و انداخت روی موهای خرمایی‌اش و صورت‌گردش را قاب گرفت. رفت رو به در و همین‌طور که داشت از پله‌ها می‌رفت پایین، به خروس بزرگ فکر کرد و در ذهنش طرحی زد. درست باید همان‌طور که در خواب دیده بود، باشد و با رنگ‌های بسیار و براق. بال‌هایش باید باز و رنگین‌کمانی باشد و زیر پنجه‌های پایش هم دیوارهای یک خانه. از تصویری که ساخت، حسابی سر ذوق آمد. کتانی‌های سفیدش را با احتیاط پا کرد، از کفش‌گن پرید بیرون و لی‌لی‌کنان رفت طرف مادر و سهراب.

مادر همچنان سرگرم ورقه‌ها بود. سهراب از تنه درخت سیب گرفته و ایستاده بود کنار مادر. مرغ قهوه‌ای و جوجه‌های زرد چندروزه‌اش داخل باغچه بودند و خروس زرد و حنایی کنار پای سهراب بود. خروس مثل همیشه در اطراف پاهای سهراب می‌چرخید، مثل یک نگهبان. بعد طبق عادت گردن می‌افراشت و دورواطراف را نگاه می‌کرد. حرکت بعدی‌اش هم قابل پیش‌بینی بود. برمی‌گشت، از

کنار تنهٔ درخت سر فرو می‌برد به داخل باغچه، و مرغ و جوجه‌ها را دید می‌زد. همیشه همه چیز سر جایش بود، اما این حیوان باز بی‌قراری می‌کرد. شاید اگر سهراب نبود، او هیچ‌گاه نمی‌توانست یک جا بند شود، اما رابطهٔ خوبش با سهراب باعث شده بود که هرگاه در کنار همدیگر هستند، کمی آرام باشد و یک جا قرار بگیرد. خروس با نزدیک شدن مینو، چرخ‌های دور خودش زد، از فروریختگی میان تنهٔ درخت و دیوار باغچه پرید و رفت پیش مرغ و جوجه‌هایش. این فروریختگی، تنها راه ورود به باغچهٔ کوچک و گرد وسط حیاط بود، راهی باریک که هرکس می‌خواست از آن رد شود باید یک‌وری می‌شد. البته در داخل باغچه هم خبری نبود. همین درخت سیب بود، یک درخت بید جوان و یک بوتهٔ گل محمدی هم در طرف دیگرش قرار داشت که مینو تا به امروز ندیده بود گل بدهد. همین. درخت سیب اما بخشی از دیوار باغچه بود؛ یعنی دیوار دو طرف باغچه را دور زده بود و نرسیده به درخت سیب، فرو ریخته بود.

مادر صدای پای مینو را که شنید، نگاه کرد و گفت: «زیاد دور نبرش. همین دوروبرها باشید.»

سهراب روی پای سالمش چرخید. با آن دست سالم و سفید و کوچکش گرفت از درخت و رو به مادر گفت: «همین دوروبرها نه!»

مادر گفت: «همین دوروبرها! اگر نمی‌خواهی، در حیاط بازی کنید!»

سهراب اخم کرد و ابروهای بور، نازک و جمع و جورش به هم نزدیک شد. نگاه ملتمسش را دوخت به مینو. مینو چشمکی زد: «حالا بیا برویم!»

مادریک دسته موی سیاه براق که افتاده بود روی پیشانی بلندش، برگرداند زیر روسری و با خودکار قرمزش به برگه‌ای نمره هجده داد. مینو جلوتر رفت و مثل همیشه دست لمس سهراب را گرفت. بی حرف اضافه راه افتادند به طرف در آهنی حیاط که به رنگ چوب بود. باید آرام آرام می‌رفت تا سهراب بتواند با آن پای لمس، پابه‌پایش بیاید. صدای مامان دنبالشان آمد: «باز علف‌ملف به خوردش ندهی، مینو!»

مینو گفت: «چشم!»

و از در گذشتند. صدای مامان دوباره آمد: «خروس هم آمد، مینو، ببند آن در را.»

خروس تقریباً در یک قدمی در بود که مینو دستگیره در را گرفت و کشید. سهراب گفت: «می‌گذاشتی بیاید، آجی!»

مینو گفت: «این طوری بهتر است. دلش کمی برایت تنگ می‌شود!» و نشست جلوی پای سهراب و گفت: «خب، حالا دوست داری کدام طرف برویم؟»

سهراب با چشم‌های عسلی‌اش نگاه کرد به پیشه خالی شده از درخت: «این طرف.»

مینو گفت: «به شرطی که هرکجا خسته شدی برگردیم!»

سهراب گفت: «تا آپارتمان کلاغ‌ها!»

- آپارتمان دور است. این جوری اش را نگاه نکن!

سهراب التماس کرد: «خواهش می‌کنم... می‌توانم بیایم.»

مینو بلند شد و دوباره دستِ لمسِ سهراب را گرفت: «پس بزن

برویم! اما هر وقت خسته شدی، بگو بغلت کنم.»

هنوز اولین قدم را برنداشته بودند که مینو یک آن شبح سفیدی را

دید که خودش را پشت دیوارشان که آخرین دیوار کوچه بود، پنهان

کرد. ایستاد. ترس مثل موج داغی از سرتاپایش گذشت. دستش

کشیده شد: «بیا دیگر!»

مینو دوباره راه افتاد، آهسته و با تردید. نگاهش به گوشهٔ دیوار بود

همچنان. چند قدم که پیش رفت، کم‌کم حواسش جمع شد و از

این ترس مسخره خنده‌اش گرفت. از خودش پرسید «من الآن از

چه دارم می‌ترسم؟ لابد از مرد سفیدپوش خوابم!» پوزخندی زد

«حتماً یک دقیقهٔ دیگر سروکلهٔ خروس بزرگ هم پیدا می‌شود

و می‌نشیند روی شاخه‌های آپارتمان!» سرش را به نشانهٔ تأسف

تکان داد «فکر کنم زده به سرم!» دست سهراب را فشار داد و

صدایش را مهربان‌تر کرد: «می‌توانی تندتر بیایی؟»

سهراب محکم گفت: «آره!»

و پای راستش را تندتر روی زمین کشید و دست مینو را بازی بازی تاب داد به عقب و جلو. رنگ آبی این بلوز برادر را مینو خیلی دوست داشت و خوشحال بود که امروز در تن اوست، اما این خوشحالی برای مینو زیاد دوام نیاورد، چون وقتی به نزدیکی آخر دیوار رسیدند، قلب مینو دوباره تندتر زد، قدم‌هایش کند شد، بعد کاملاً ایستاد و چشم دوخت به زاویه قائمه گوشه دیوار. انگار کسی به او اطمینان داد که یک نفر در پشت دیوار منتظرش است. سهراب دوباره دست مینو را کشید و گفت: «بیا، آبجی!»

اما مینو این بار تکان نخورد. تکان نخورد و نخورد تا این که کم کم یک نفر سرش را از پشت دیوار بیرون آورد و چشم‌های فیروزه‌ای روشنش را دوخت به چشم‌های مینو. سفیدی لباس مرد از شانهاش که از کنار دیوار بیرون زده بود، پیدا بود.

مینو چند لحظه مثل مجسمه خشک شد و فقط نگاه کرد. سنگ سنگ شده بود. کم کم احساس کرد که در رگ‌هایش به جای خون، آب جوش گردش می‌کند. وقتی دیگر جاننش داشت از حلقش بالا می‌آمد، دید که مرد سفیدپوش به آرامی از پشت دیوار بیرون آمد. رنگ صورتش هم مثل رنگ لباسش بود. با دست راست، طرف چپ شکمش را گرفته بود و می‌فشرد. انگار به خاطر همین فشار دست بود که خون سرخ از زیر انگشتانش بیرون می‌زد و رنگ سفید لباس را قرمز می‌کرد، قرمزی‌ای که در خطی کج و کوله از پیراهن پایین رفته و رسیده بود به شلوار، و بعد تا زانو پیش رفته

و در آنجا راهش را کج کرده بود به پشت پا. وقتی مینو نگاهش را از راه خون گرفت و دوباره ترسان ولرزان دوختش به چشم‌های روشن او، مرد به آرامی راه افتاد. اول چند قدمی عقب‌عقب رفت، بعد چرخید و گام‌هایش را تندتر کرد و همین‌طور که می‌رفت، بگویی‌نگویی تاب برمی‌داشت به طرف چپ و خمیده‌خمیده دور می‌شد.

- چه کسی است، مینو؟

مینو چشم‌هایش را بست، عمیق‌ترین نفس عمرش را فرو برد و بیرون داد: «نمی‌دانم!»

- لباسش خونی بود. دعوا کرده؟

مینو پلک‌هایش را گشود و همان‌طور که دور شدن مرد را می‌دید گفت: «دیدم که. فکر کنم آره!»

مرد سفیدپوش رفت و رفت تا رسید به مرز بیشه. در آنجا یک لحظه ایستاد، بعد به آرامی چرخید رو به آن‌ها و مکثی کرد. هوا یک‌باره زلال شد. انگار فاصله بین مرد و مینو برداشته شد و آن‌ها در یک قدمی همدیگر ایستادند، چشم‌درچشم. چشم‌های مرد روشن بودند و آبی ملایم، درخشان، دعوت‌کننده و هشداردهنده، صمیمی و نگران، مهربان و پس‌زننده و پر از التماس بودند و درخواست یاری. همین‌که کلمه «یاری» به ذهن مینو رسید، پلک‌های مرد به آرامی دو گوی آبی را پوشاندند و چشم‌ها بسته

شدند. بسته شدند و دور شدند. مینو به خود که آمد، دید مرد دوباره رفته ایستاده سر جایش در مرز بیشه. و دید که هوا دوباره پرغبار شده و فاصلهٔ میان او و مرد سفیدپوش را پر کرده است. مرد نگاهش را از مینو گرفت، درجا چرخید، از روی جوی خشک پرید و خم شد. خمیده خمیده از کنار چند درختچهٔ کم‌شاخ و برگ توسری خورده پا گذاشت به پهنهٔ خشک و خالی بیشه. رفت و در پس درختچه‌های انجیر، از نظر غایب شد، در حالی که کلاغ‌ها آسمان بیشه را قرق کرده بودند و برای خودشان قیل و قال می‌کردند.

- برویم؟

مینو نگاه کرد به صورت کوچک سهراب و فکر کرد معنی این «برویم» هر چیزی می‌تواند باشد، الا رفتن به بیشه. برای همین، تندی سهراب را بغل کرد و برد گذاشت کنار دیوار: «چند دقیقه بنشین اینجا تا من برگردم!»

- کجا می‌روی؟

مینو راه افتاد به طرف بیشه: «الآن برمی‌گردم!»

و دوید. صدای سهراب پشت سرش بلند شد: «میینو...»

و گریه راه صدایش را بست، اما مینو تندتر دوید. از کوچه درآمد و یک‌راست رفت رو به جایی که چند لحظه پیش، مرد سفیدپوش آنجا مکث کرده بود. باز هم دوید. به جوی خشک رسید، به

آستانهٔ بیشه. لحظه‌ای پا سست کرد و بعد از روی جوی پرید. به درختچه‌هایی رسید که مرد از کنارشان گذشته بود. نگاهش را دور گرداند. اثری از مرد نبود. جلوتر رفت. از کنار چند تنهٔ ایستاده اما پوسیدهٔ درخت گذشت و به درختچه‌های انجیر که هم‌قد خودش بودند رسید. برگ‌های پهن و خوش‌بوی انجیر، زرد شده بودند و با نسیم ملایمی تکان‌تکان می‌خوردند در آستانهٔ پاییز، ولی نه. حالا کو تا پاییز؟ هنوز بهار هم تمام نشده بود.

نزدیک درختچه‌ها ایستاد و یک بار دیگر نگاهش را دواند به دوروبر، به چند درخت لاغر و کم‌جان و بعد تا خود آپارتمان کلاغ‌ها. در آنجا هم به‌جز کلاغ‌های بیکاروبی‌عار در آسمان، چیز دیگری به‌چشم نخورد. یکی دو قدم دیگر به انجیرها نزدیک شد. نگاهش را به لابه‌لای برگ‌ها نفوذ داد. کم‌کم احساس کرد کسی در همان نزدیکی‌ها دارد نفس‌های پردردی می‌کشد. پیشتر رفت، با بی‌صداترین قدم‌هایی که می‌توانست بردارد. در حالی که پوست سر و صورتش از زور ترس داشت پاره می‌شد، سرک کشید به آن‌سوی شاخه‌ها. مرد سفیدپوش آنجا بود. به پشت افتاده بود روی زمین و صورتش به‌طرف آپارتمان بود. پاهای مینو به‌لرزه افتاد. برای این‌که تعادلش را از دست ندهد و کله‌پا نشود، چنگ زد به شاخه‌های انجیر و صدایی عجیب از بیخ گل‌وبیش بالا آمد. مرد سرش را برگرداند و نگاهش کرد. در طرز نگاه و حالت چهره‌اش، چیز آشنایی بود که مثل نسیمی خنک از روی پوست داغ سر و صورت مینو گذشت و اندکی آرامش کرد. مینو همین‌طور

که بوی برگ‌های انجیر احاطه‌اش کرده بود، خیلی آهسته گفت:
«سسسلام!»

مرد سرش را تکان داد و با صدایی گرفته جواب داد. مینو چنگش را دور شاخه‌های انجیر سفت کرد. با سر اشاره کرد به پهلوی خون‌آلود مرد و گفت: «زخمی شدید!»

مرد گفت: «آره، اما چیزی نیست. خوب می‌شود زود.»

مینو ناخودآگاه شاخه‌ها را کشید به طرف خود و محکم‌تر گرفتشان. مرد سرش را چرخاند و صورتش رو به آسمان شد. دست راست او هنوز روی زخم بود و همه انگشت‌هایش از خون، قرمز غلیظ بود. مینو گفت: «می‌روم برایتان کمک بیاورم!»

مرد دست چپش را به نشانه نه آورد بالا: «نمی‌خواهد. فقط زود از اینجا برو! برو. فقط وقتی خواستی بخوابی، به من فکر کن! همین. یادت باشد به من فکر کنی حتماً. حالا برو. زود برو!»

مینو از جایش تکان نخورد. هنوز معنی حرف‌های مرد را درست نفهمیده بود. نمی‌دانست منظورش چیست، از این که باید به او فکر کند. گیج شده بود، اما زبانش هم نمی‌چرخید چیزی بپرسد.

مرد دوباره گفت: «برو!» و گروه کلاغ‌ها همزمان بالای سر آپارتمان، چنار کهنسال بسیار بلند پُرشاخ‌وبرگ، دسته‌جمعی قارقار کردند و انگار که شکارچی به گله‌شان زده باشد، در آسمان بیشه پراکنده شدند.

صدای مرد بلندتر و پردردتر شد: «برو. زودتر برو. من را فراموش نکن وقت خواب! برو!»

«من را فراموش نکن وقت خواب!» این یه جمله کلیدیه تو این داستان. یادتون باشه. البته بعدها روزنه‌های دیگه‌ای هم پیدا می‌شه و نور بیشتری به هوای گرگ‌ومیش این جمله و احوال گوینده‌ش می‌تابه. منظورم اینه درباره این قبیل پیچیدگیا قراره بیشتر بدونید. البته بگما، یه وقتم دیدی این‌طور نشد و یه مسئله کلاً تو تاریکی و ابهام موند. اینه که خیلی مطمئن نیستم چه چیزایی گفته می‌شه و چه چیزایی ناگفته می‌مونه. دلیلشم اینه من کاره‌ای نیستم این وسط، اما امیدوارم که درباره اون نقاط مبهم، خودتون حدسایی بزنید. فقط به این نکته توجه کنید که تو این داستان آدمایی هستن که درواقع وجودشون مجازیه؛ یعنی که سایه آدمای دیگه‌ن. کم‌کم خودتون متوجه می‌شید. چون هرچی نباشه، شما هم مثل من یه آدم معمولی هستید دیگه. آدمای عادی هم که معمولاً بیشتر مسائل و خیلی راحت متوجه می‌شن. مطمئنم به وقتش همه رو قراره بشناسید، با کارها، آثار و نشانه‌هاشون. دیدید که وقتی یه اثر هنری، معماری یا حتی صنعتی رو می‌بینیم، بعد برامون جالب می‌شه و می‌ریم دنبال اسم‌ورسم سازنده‌شون؟ اینجا هم همینه؛ یعنی این یه ترفند جدید نیست. زندگی از این چیزا زیاد داره.

خب اجازه بدید تا یادم نرفته، خودم و هم معرفی نکنم! من یکی

از آدمای این داستانم. شما احتمالاً در آینده هیچ وقت من و پیدا نمی‌کنید یا نمی‌شناسید، اما مطمئن باشید یکی از همینام که قراره سرگذشتشون و بخونید یا شاید هم بشنوید. خودم ولی تصمیم دارم تا آخرش نگم که کی هستم. دلیلشم پیش خودمه؛ یعنی دنبال چراییش نباشید. حالا اگه یه وقت تونستید یه حدسای بزیند، اون مسئلهٔ دیگه‌ایه، اما خواهشی که دارم اینه اگه همچین اتفاقی افتاد و خدای نکرده دستم رو شد براتون، لطفاً لطفاً لطفاً به کسی نگید و پیش خودتون بمونه؛ یعنی اجازه بدید این راز هم در کنار رازهای مگویی که تو زندگی دارید، جایی تو اون ته‌مه‌های قلبتون بمونه. خدا رو چه دیدید، شاید همین راز شب‌چراغی شد و راهی رو روشن کرد براتون. خدا کنه! پس اول این که خیلی به خودتون زحمت ندید تا من و بشناسید، و بعد هم اگه شناختید، هیاهو راه نندازید و پیدا کردم پیدا کردم نگید. اصلاً فکر کنید من یه روحم. از روز اول خلقت تا اون لحظهٔ آخر که خدا گفته کوه‌ها مثل پنبه نرم و پیریشون می‌شن، سرگردون و آواره‌ام. تو بدترین حالت هم فکر کنید یه خبرچین ساده و بیچاره‌م که می‌خواد با درز دادن حرفای مگو و رازهای داستان خودی نشون بده. (البته من این طوری نیستم. گفتم تو بدترین حالت!) خلاصه در کنار تون هستم. همین. راستی، من خودم داستان ندارم؛ یعنی دارما، ولی نمی‌خوام بگم. پس منتظر ماجراهای من نباشید، چون دنیا اون قدر شلوغ‌پلوغ که نوبت به من نمی‌رسه. ای بابا... دلم گرفت.